

روی آمازون

ژول ورن

هشتصد فرسنگ



سرشناسه: ورن، ژول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵ م.
عنوان و نام پدیدآور: ژانگادا: هشتصد فرسنگ روی آمازون/ژول ورن؛
ترجمه مهدی بهنوش.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۴۰۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۳۸-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: La Jangada: Huit Cents Lieues Sur L'Amazone.
یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
عنوان دیگر: هشتصد فرسنگ روی آمازون.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فرانسه — قرن ۱۹ م.
موضوع: Young adult fiction, French -- 19th century
شناسه افزوده: بهنوش، مهدی، ۱۳۶۳، —، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۵۰۷
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۹۴۳۲۷۷

ژانگادا

هشتصد فرسنگ روی آمازون



ژول ورن

ترجمه مهدی بهنوش



نشر آفرینگان: ۳۲۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:
La Jangada
Huit Cents Lieues Sur L'Amazone
Jules Verne
Le Livre de Poche, 2023



نشر آفرینگان انتشارات ققنوس
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید ۲، تلفن ۶۶ ۴۱ ۳۶ ۶۷

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

ژول ورن

ژانگادا

هشتصد فرسنگ روی آمازون

ترجمه مهدی بهنوش

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ سروش

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۳۸-۷

ISBN: 978-600-391-338-7

www.afarinegan.qoqnoos.ir

به امیرعلی عزیزم

فهرست



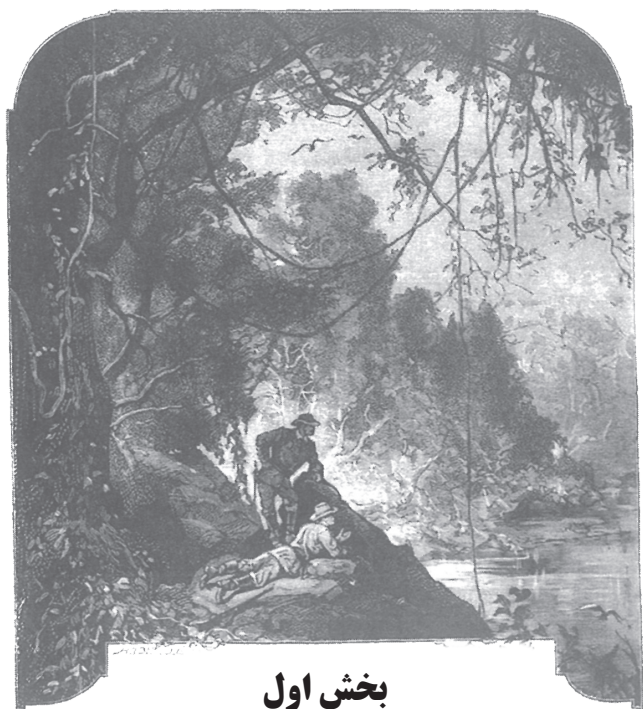
بخش اول

۱. کاپیتان جنگلی ۱۱
۲. سارق و مسروقه ۲۱
۳. خانواده گارال ۳۳
۴. تردیدها ۴۶
۵. آمازون ۵۴
۶. تمام جنگل از راه زمینی ۶۳
۷. به دنبال پیچک ۷۳
۸. ژانگادا ۹۱
۹. شب پنجم ژوئن ۱۰۱
۱۰. از ایکیتوس تا پواس ۱۰۹
۱۱. از پواس تا مرز ۱۲۰
۱۲. فراگوسو دست به کار می شود ۱۳۴
۱۳. تورس ۱۴۷
۱۴. باز هم پایین رفتن ۱۵۴
۱۵. و همچنان پایین رفتن ۱۶۳

۱۷۳	۱۶. اِگا
۱۸۶	۱۷. حمله
۱۹۷	۱۸. شام ورود
۲۰۶	۱۹. داستان قدیمی
۲۱۴	۲۰. میان آن دو مرد

بخش دوم

۲۲۷	۱. مانائو
۲۳۳	۲. اولین لحظات
۲۴۱	۳. بازگشتی به گذشته
۲۴۷	۴. ادله اخلاقی
۲۵۶	۵. ادله عینی
۲۶۲	۶. ضربه آخر
۲۷۵	۷. تصمیمات
۲۸۰	۸. اولین جستجوها
۲۸۸	۹. جستجوهای بعدی
۲۹۴	۱۰. شلیک توپ
۳۰۴	۱۱. چیزی که در جعبه بود
۳۱۱	۱۲. دستنوشته
۳۲۲	۱۳. جایی که ارقام مهم می شوند
۳۳۲	۱۴. برحسب اتفاق
۳۴۲	۱۵. آخرین تلاش ها
۳۵۰	۱۶. ترتیب به دست آمده
۳۵۹	۱۷. آخرین شب
۳۶۸	۱۸. فراگوسو
۳۷۸	۱۹. جنایت تیژوکو
۳۸۶	۲۰. پایین دستِ آمازون
۳۹۶	ژول ورن (۱۸۲۸-۱۹۰۵)



بخش اول

۵

کاپیتان جنگلی

«Phyjslyddqfdzxgasgzqzehxgkfndrxujugioct
dxvksbxhhuyopohdvrymhuhpuydkjoxphetozslet
npmvffovpdpajxhyynojyggayme qynfuqlnmvlyf
gsuzmqiztlbqgyugsqeubvnrc redgruzblrmxyuhq
hpzdr rgcrohepqxufivvrplphonthvddqfhqsntzhh
hnfepmqkyuue xktogzgkyuumfvijddqdpzjqsykrpl
xhxqrym v kloh h hotoz v d k s p p s u v j h d.»

این مجموعه حروف عجیب و غریب پاراگراف آخر دستنوشته‌ای بود که مرد در دست داشت، بعد از این که آن را با دقت بسیار دوباره خواند چند لحظه به فکر فرو رفت.

دست‌نوشته مذکور شامل حدود صد خط این چنینی بود که حتی کلماتشان از هم جدا نشده بودند. به نظر می‌رسید سال‌ها پیش نوشته شده و زمان روی برگه‌های کاغذ ضخیمی که آن الفبای عجیب را در بر می‌گرفت رد زردرنگی از خود بر جای گذاشته بود.

اما آن حروف طبق چه قانونی کنار هم قرار گرفته بودند؟ شاید فقط

آن مرد توانسته بود کشفش کند. در واقع، زبانی رمزی بود، دقیقاً مانند قفل گاوصندوق‌های مدرن، یعنی حروف به همان ترتیب کنار هم چیده شده بودند. میلیاردها ترکیب ممکن داشت و عمر یک متخصص رمزگشایی کفاف پیدا کردنشان را نمی‌داد. همان‌طور که برای باز کردن صندوق امنیتی به «کلمه» نیاز است، برای خواندن نوشته رمزنگاری‌شده‌ای از این نوع «رقم» لازم است. بنابراین، همان‌طور که می‌بینیم، این نوشته در مقابل ماهرانه‌ترین تلاش‌ها هم مقاومت کرده، آن هم در وخیم‌ترین اوضاع.

مردی که تازه دستنوشته را دوباره خوانده بود کاپیتان جنگلی ساده‌ای بود. در برزیل این افراد را «کاپیتانس دو ماتو» می‌نامند، مأمورانی که برای پیدا کردن سیاهپوستان فراری به کار گرفته می‌شوند، مأموران مؤسسه‌ای که در سال ۱۷۲۲ تأسیس شده. آن زمان، افکار ضدبرده‌داری تنها به ذهن برخی افراد انسان‌دوست خطور کرده بود. بایست بیش از یک قرن می‌گذشت تا انسان‌های متمدن چنین افکاری را بپذیرند و به کار بگیرند. با این حال، به نظر می‌رسد این حق هر آدمی است. بدیهی‌ترین حق طبیعی هر انسانی آزاد و رها بودن و به کسی تعلق نداشتن است، اما هزاران سال گذشته بود تا این فکر متریقی به سراغ ملت‌ها بیاید، که جرئت بیان آن را پیدا کنند.

سال ۱۸۵۲ — سالی که این داستان در آن اتفاق می‌افتد — در برزیل هنوز هم برده‌هایی وجود داشتند و در نتیجه کاپیتان‌های جنگلی هم برای تعقیب آن‌ها وجود داشتند. برخی دلایل اقتصادی-سیاسی زمان آزادی سراسری را به تعویق انداخته بود، اما دیگر یک سیاهپوست حق داشت آزادی خود را به دست بیاورد، از آن به بعد بچه‌های او هم آزاد به دنیا می‌آمدند. بنابراین دور نبود روزی که آن کشور زیبا، که سه‌چهارم اروپا در آن جا می‌شد، حتی در جمعیت ده‌میلیونی خود یک برده هم نداشته باشد. در واقع، شغل کاپیتان جنگلی برای مدت کوتاهی در نظر گرفته شده بود و در آن دوره سود حاصل از دستگیری فراری‌ها به طرز محسوسی کم شده بود. اگرچه در مدتی طولانی که درآمد چنین شغلی قابل توجه بود کاپیتان‌های جنگلی جمعیتی ماجراجو را تشکیل می‌دادند، که معمولاً از برده‌های آزادشده یا سربازان فراری تشکیل می‌شد، که چندان محترم

نبودند، بدیهی است در زمانی که این داستان اتفاق می‌افتد این شکارچیان برده پس‌مانده‌های اجتماع به حساب بیایند و به احتمال زیاد انسانی که مورد قبول جامعه بود در ارتش بدنام کاپیتانس دو ماتو مشغول به کار نمی‌شد.

تورس — اسمش این بود — مثل اکثر دوستانش نه دورگه بود، نه سرخپوست و نه سیاهپوست. سفیدپوستی اصالتاً برزیلی بود و کمی بیشتر از حد نیازش درس خوانده بود. در واقع، باید او را یکی از افراد نادیده‌گرفته‌شده‌ای در نظر بگیریم که در مناطق دورافتاده قاره آمریکا زیاد بودند و در دوره‌ای زندگی می‌کردند که قانون کشور برزیل برخی مشاغل را برای افراد دورگه یا چندنژادی ممنوع کرده بود. چنین ممنوعیتی شامل حال او هم شده بود، اما نه به خاطر تبارش بلکه به دلیل شخصیت بی‌لیاقتش.

از طرف دیگر، تورس آن زمان دیگر در برزیل نبود، به‌تازگی از مرز گذشته بود و چند روزی می‌شد که در جنگل‌های پرو، که در قلب آن‌ها جریان بالادست آمازون قدرت می‌گیرد، سرگردان بود. تورس مردی حدوداً سی‌ساله و قوی‌بنیه بود که گویی خستگی زندگی‌ای پر از چالش، به دلیل خلق‌وخوی خاص و وضعیت جسمانی آهنی‌ش، در او تأثیری نگذاشته بود. قد متوسطی داشت با شانه‌های پهن، خطوط چهره متوازن، گام‌های محکم و صورتی که بر اثر هوای سوزان مناطق استوایی بیش از حد برنزه شده بود. ریش سیاه پریشتی هم داشت. چشم‌هایش، که زیر ابروهای به‌هم‌پیوسته گم می‌شدند، نگاهی سرزننده اما خشک و بی‌احساس مخصوص افراد گستاخ داشتند. حتی زمانی که آب و هوا هنوز پوستش را برنزه نکرده بود، صورتش، که به‌راحتی سرخ نمی‌شد، بیشتر تحت تأثیر هیجان‌های منفی منقبض می‌شد.

لباس‌های تورس به سبک بسیار ابتدایی دوندگان جنگلی^۱ بودند و به نظر می‌رسید که خیلی از آن‌ها استفاده شده. کلاه چرمی لبه‌پهنی که آن را یک‌وری روی سرش می‌گذاشت، شلوارکی از پشم ضخیم که زیر ساق چکمه‌های کلفتش پنهان می‌شد، چکمه‌هایی که محکم‌ترین بخش

۱. دوندگان جنگلی اصطلاحی بود برای افرادی که شغلشان تجارت پوست و حمل کالا بود. — م.

لباس‌های او به حساب می‌آمدند و یک پانچوی رنگ‌رورفته و زردشده که مانع از دیدن کت و ژلیه‌ای که به تن داشت و سینه‌اش را می‌پوشاند می‌شد. هرچند تورس کاپیتان جنگلی بود، دست‌کم در شرایطی که آن زمان داشت، مشخص بود که دیگر آن حرفه را دنبال نمی‌کند. این موضوع از آن‌جا مشخص بود که در تعقیب سیاهپوستان، برای دفاع یا حمله، تجهیزات کافی در اختیار نداشت. سلاح گرم مانند تفنگ شکاری یا رولور نداشت. فقط چیزی به کمربندش بسته بود که بیشتر برای نگه داشتن شمشیر به کار می‌رود تا چاقوی شکاری، و مانچتا نامیده می‌شود. به‌علاوه انچادا که نوعی کج‌بیل است که برای تعقیب زره‌دوز^۱ و آگوتی به کار می‌رود که در جنگل‌های آمازون فراوان یافت می‌شوند، در آن مناطق معمولاً حیوانات وحشی زیاد ترسناک نیستند.

در هر صورت، آن روز، یعنی چهارم مه ۱۸۵۲، آن مرد ماجراجو بایست کاملاً جذب مطالعه دستنوشته‌ای می‌شد که نگاهش به آن خیره شده بود یا این‌که چون به پرسه زدن در جنگل‌های آمریکای جنوبی عادت داشت بایست به شکوه جنگل بی‌اعتنا می‌ماند. در واقع، هیچ‌چیز نمی‌توانست حواس او را از کارش پرت کند: نه صدای فریاد ممتد میمون‌های جیغ‌کش که به نظر آقای سنت ایلر درست شبیه صدای تبر هیزم‌شکنی است که به شاخه‌های درختان ضربه می‌زند، نه صدای زنگ خشک حلقه‌های مار زنگی، ماری نه‌چندان مهاجم ولی در عین حال خیلی سمی، نه صدای گوشخراش وزغ شاخدار، که در میان گروه خزندگان جایزه زشت بودن به آن تعلق می‌گیرد، و نه حتی قورقور پرصدا و شدید قورباغه نعره‌زن که با این‌که نمی‌تواند ادعا کند که از گاو بزرگ‌تر است از نظر طنین فریادهایش با آن برابری می‌کند.

تورس از آن‌همه هیاهو، که در واقع صدای عجیب و غریب جنگل‌های آمریکاست، چیزی نمی‌شنید. زیر درخت باشکوهی دراز کشیده بود و دیگر حتی شاخه‌های بلند آن پائو فرو یا درخت انجیلی ستایشش را

۱. آرمادیلو یا زره‌دوز پستاندار کوچکی است که به دلیل پوست سخت بدنش این‌گونه نامیده می‌شود. — م.

برنمی‌انگیخت؛ درختی با پوسته تیره، دانه‌های درهم‌فشرده و سخت مانند فلز که سرخپوستان وحشی چوب آن را جایگزین اسلحه و ابزار کرده بودند. نه! کاپیتان جنگلی که در افکار خود غوطه‌ور بود دستنوشته عجیب را بین انگشتانش می‌چرخاند و می‌چرخاند. با ارقامی که رازشان را می‌دانست، به جای هر حرف ارزش واقعی‌اش را قرار می‌داد؛ دستنوشته را می‌خواند، معنا و مفهوم خطوط را در نظر داشت، خطوطی که برای همه غیر از او غیرقابل فهم بودند، و به همین خاطر لبخند زشتی روی لب‌هایش می‌نشست.

بعد، با صدای آرام، چند جمله زیر را زمزمه کرد که هیچ‌کس در آن مکان خلوت، در جنگل‌های پرو، نمی‌توانست بشنود و اگر هم می‌شنید متوجه نمی‌شد چه می‌گوید: «بله، حدود صد خط که دقیق نوشته شده، برای شخصی که می‌شناسمش اهمیتی دارد که نمی‌تواند در آن تردید کند! آن شخص ثروتمند است! برای او مسئله مسئله مرگ و زندگی است، و همه‌جا هم همین‌طور با ارزش به حساب می‌آید!»

نگاهی حریصانه به دستنوشته انداخت و ادامه داد: «اگر برای هر یک از کلمات جمله آخر فقط یک میلیون ریس در نظر بگیریم، برای خودش مبلغی می‌شود! چه ارزشی دارد این جمله! خلاصه تمام دستنوشته به حساب می‌آید! به شخصیت‌های واقعی اسم واقعی‌شان را می‌دهد! اما، قبل از تلاش برای فهم آن باید شروع به شمردن تعداد کلماتش کرد، با این کار معنی واقعی آن پنهان می‌ماند.»

تورس این را گفت و در ذهنش شروع به شمردن کرد. فریاد زنان گفت: «این قسمت پنجاه و هشت کلمه است. که می‌شود پنجاه و هشت میلیون!»^۱ فقط با همین مقدار پول آدم می‌تواند در برزیل، قاره آمریکا یا هر جا که دلش بخواهد زندگی کند. حتی دیگر نیازی به کار کردن هم نیست! کاش می‌شد برای تمام کلمات این دستنوشته چنین مبلغی به من بدهند.

۱. هر هزار ریس حدوداً معادل سه فرانک فرانسه است، بنابراین موردی که در این جا به آن اشاره شده، یعنی یک میلیون ریس، سه هزار فرانک می‌شود.

۲. معادل ۱۷۴,۰۰۰ فرانک.

صدها میلیون می‌شود! لعنتی! می‌توانم پول زیادی از این راه به جیب بزنم، و گر نه احمقی بیش نیستم.»

دست‌های تورس، که انگار در حال لمس آن ثروت انبوه بودند، طوری بسته می‌شدند که گویی در همان لحظه قطعات طلا را در خود دارند. ناگهان فکر جدیدی به سرش زد و فریاد زنان گفت: «بالاخره به هدف می‌رسم و دیگر به خاطر خستگی‌های این سفر که مرا از سواحل اقیانوس اطلس به بالادستِ آمازون رسانده غصه نمی‌خورم. ممکن است آن مرد آمریکا را ترک کرده باشد، ممکن است آن سوی دریاها باشد، چطور می‌توانم به او برسم؟ اما نه، او همین جاست و می‌توانم با بالا رفتن از یکی از همین درخت‌ها بام خانه‌اش را که با خانواده‌اش در آن زندگی می‌کند ببینم.»

بعد، کاغذ را برداشت و با حرکتی عصبی آن را تکان داد و گفت: «قبل از طلوع آفتاب پیش او هستم! قبل از طلوع آفتاب متوجه می‌شود که آبرو و زندگی‌اش در میان این خطوط محبوس شده‌اند. و وقتی بخواهد رمزی را که به کمک آن می‌تواند این سطور را بخواند بداند باید هزینه‌اش را بپردازد. اگر من بخواهم، تمام ثروتش را به خاطر آن می‌دهد، همان‌طور که ممکن است جانش را هم برایش بدهد. آه! لعنتی! آن رفیق محترم که این دست‌نوشته ارزشمند را در ارتش به من سپرد رمزش را هم داد و همچنین گفت که همکار سابقش کجا زندگی می‌کند و سال‌هاست که پشت چه اسمی پنهان شده، آن رفیق محترم اصلاً فکر نمی‌کرد که دارد مرا ثروتمند می‌کند!»

تورس برای آخرین بار به کاغذ زردشده نگاهی انداخت و بعد از این‌که با دقت تایش کرد در جعبه محکم مسی‌ای گذاشتش که برایش حکم کیف پولش را داشت.

در واقع، اگر تمام دارایی تورس در آن جعبه که به اندازه یک جعبه سیگار بود جا شده بود، پس در هیچ کجای دنیا ثروتمند به حساب نمی‌آمد. تقریباً تمام سکه‌های طلای کشورهای اطراف را در کیسه‌اش

داشت: دو سکه با نشان کرکس مربوط به ایالات متحده کلمبیا،^۱ که هرکدام حدود صد فرانک ارزش داشتند، بولیوارهای ونزوئلا تقریباً با همان ارزش، سکه‌های سول پرویی که دو برابر می‌ارزید، چند اسکودوی شیلی به ارزش حداکثر پنجاه فرانک، و چند سکه کوچک دیگر. تمام آن سکه‌ها بیشتر از عدد رُند پانصد فرانک نمی‌ارزیدند، و تورس هنوز هم به راحتی نمی‌توانست بگوید آن‌ها را از کجا و چگونه به دست آورده.

چیزی که قطعی بود این بود که از چند ماه پیش، بعد از این که ناگهان شغل کاپیتان جنگلی را که در استان پارا به آن اشتغال داشت رها کرده بود، جلگه آمازون را پیموده، از مرز رد شده و وارد قلمرو پرو شده بود. به علاوه، آن مرد ماجراجو برای زندگی کردن به چیز زیادی نیاز نداشت. چه هزینه‌هایی داشت؟ برای مسکن هیچ هزینه‌ای نداشت، برای پوشاک هم همین‌طور. جنگل غذایش را تأمین می‌کرد و او بدون هزینه و به شیوه دوندگان جنگل آن را آماده خوردن می‌کرد. فقط چند ریس برای تنباکویش، که هنگام مأموریت‌ها یا در روستاها می‌خرید، کافی بود. نوشیدنی‌ای که در قمقمه‌اش می‌ریخت هم همین‌طور بود. با کمی پول می‌توانست مدت زیادی زندگی کند.

وقتی که کاغذ در آن جعبه فلزی که در آن به طرز پیچیده‌ای بسته می‌شد قرار گرفت، تورس فکر کرد محض احتیاط، به جای این که آن را در جیب کتش که پانچواش آن را پوشانده بود بگذارد، بهتر است آن را نزدیک خودش لای حفره‌های ریشه درختی که زیر آن دراز کشیده بود قرار دهد.

کارش به نوعی بی‌احتیاطی به حساب می‌آمد که ممکن بود برایش گران تمام شود.

هوا گرم و سنگین بود. اگر کلیسای روستای مجاور ساعت داشت، حتماً زنگ آن ساعت دوی بعدازظهر را می‌نواخت، و به خاطر بادی

۱. دولتی فدرال که پارتیزان‌های رادیکال لیبرال در سال ۱۸۶۳ ایجادش کردند و در سال ۱۸۸۶ تجزیه شد. — م.

که می‌وزید تورس صدایش را می‌شنید، زیرا بیشتر از دو مایل با آن‌جا فاصله نداشت. اما بدون تردید زمان برایش اهمیتی نداشت. مرد ماجراجویی که عادت کرده با توجه به ارتفاع خورشید در افق، که کمابیش دقیق اندازه‌گیری شده، مسیر خود را پیدا کند، در کارهای روزمره نمی‌تواند دقت فردی نظامی را داشته باشد. شام و ناهارش را وقتی می‌خورد که میلش بکشد یا هنگامی که برایش مقدور باشد. جایی و زمانی می‌خواهد که خوابش بگیرد. با این‌که میزش همیشه چیده‌شده نیست، رختخوابش همواره پای درختی در دل جنگل و میان پوشش گیاهی آماده است.

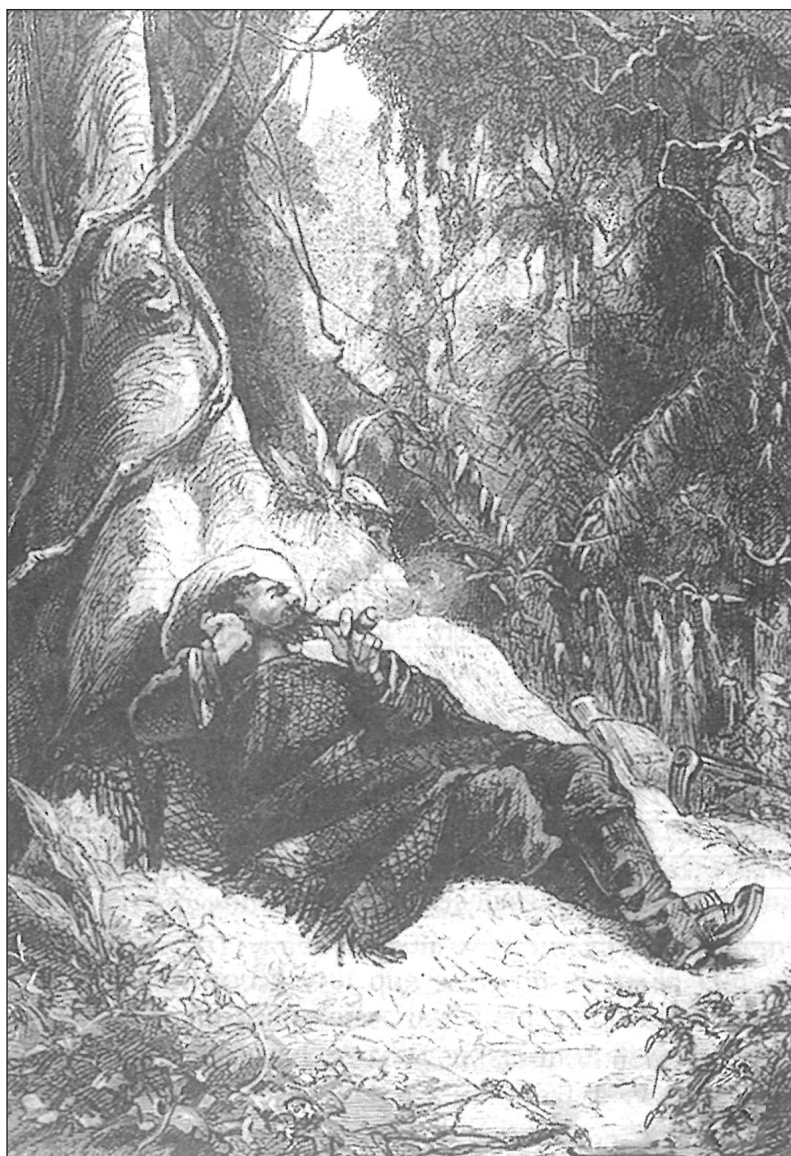
تورس در مورد مسائل رفاهی هم چندان سخت‌گیر نبود. با این‌که بیشتر صبح را راه رفته بود، غذای کمی خورده بود و نیاز به خوابیدن را حس می‌کرد، دو یا سه ساعت استراحت او را در وضعیتی قرار می‌داد که بتواند راهش را از سر بگیرد. به همین دلیل با راحتی تمام روی علف‌ها دراز کشید و منتظر شد تا خوابش ببرد.

با وجود این، از آن دست آدم‌هایی نبود که بدون به جا آوردن مقدمات خوابیدن و آماده شدن خوابش ببرد. عادت داشت اول پیپ بکشد. دود تنباکو با دود رؤیاها ترکیب می‌شود. دست‌کم این‌گونه تصور می‌کرد.

پیپ دسته‌کوتاهش را، که از جنس ریشه گیاهان بود، از جیبش بیرون کشید و با توتون تند و بی‌کیفیت برزیلی پرش کرد، توتونی که برگ‌هایش از پتن^۱ کهنی بود که نیکوت^۲ آن را به فرانسه وارد کرد و همگی مان رواج پربارترین و متداول‌ترین گیاه خانوادهٔ بادنجانیان را به او مدیون هستیم.

آن توتون با توتون آماده و باکیفیتی که کارخانه‌های فرانسوی تولید می‌کردند خیلی فرق داشت، اما تورس در این مورد هم مانند بسیاری موارد دیگر سخت‌گیر نبود. فندک زد، کمی از آن مادهٔ چسبنده را، که به

۱. نوعی توتون که بومیان آمریکای جنوبی کشت و مصرف می‌کردند. — م.
 ۲. جان نیکوت دیپلمات فرانسوی و واردکنندهٔ تنباکو به فرانسه. کلمهٔ نیکوتین از نام او گرفته شده. — م.



تورس پپش را روشن کرد.

«آتش‌زنه مورچه» معروف است و برخی پرده‌بالان آن را ترشح می‌کنند، آتش زد و پیش را روشن کرد.
 با دهمین پک، چشم‌هایش بسته شد، پیپ از لای انگشتانش افتاد و خوابش برد یا بهتر بگوییم در نوعی رخوت فرورفت که شباهتی به خواب واقعی نداشت.



سارق و مسروقه

نیم ساعت پس از این که تورس به خواب رفته بود از زیر درختان صدایی به گوش رسید. صدای آرام قدم برداشتن بود، انگار گردشگری با پای برهنه آن جا راه می‌رفت و مواظب بود کسی صدای پایش را نشنود. اگر تورس ماجراجو آن لحظه بیدار بود، پیش از هر چیز، به رفت و آمدهای مشکوک دقت می‌کرد. اما آن اتفاق باعث بیداری‌اش نشد و موجودی که جلو می‌رفت می‌توانست، بدون این که دیده شود، به ده قدمی درخت و کنار او برسد.

آن موجود آدم نبود، بلکه یک میمون گاریبا^۱ بود. از میان تمام میمون‌های دُم‌درازی که در آمازون زندگی می‌کنند — مانند ساهویی کشیده‌اندام، میمون عنکبوتی شاخدار، میمون پشم‌خاکستری و تamarin که انگار روی صورت چین خورده‌اش ماسک زده — بی‌شک گاریبا عجیب‌ترین نژاد است. بسیار اجتماعی است و خیلی وحشی به حساب نمی‌آید و از این نظر با صاریغ گوش‌سفید، که درنده و چندش‌آور است، تفاوت زیادی دارد. گاریبا علاقه زیادی به زندگی گروهی دارد و معمولاً

۱. (brown howler monkey) guariba: گونه‌ای میمون که در جنگل‌های جنوب‌شرقی برزیل زندگی می‌کند. — م.

گله‌ای حرکت می‌کند. با مجموعه‌ای از صداها یکنواخت، که مانند دعا خواندن آوازخوانان کلیساست، حضورش را از دور اعلام می‌کند. با این‌که طبیعت این حیوان را خشن بار نیاورده، نباید بی‌احتیاط به آن نزدیک شد. در هر صورت، همان‌طور که خواهیم دید، مسافری خوابیده خود را در وضعیتی بدون امکان دفاع قرار نمی‌دهد که یک گاریبا غافلگیرش کند.

گاریبا، که در برزیل به آن باربادو هم می‌گویند، جنه بزرگی داشت. انعطاف‌پذیری و قدرت بدنی‌اش او را به حیوانی قدرتمند بدل می‌کرد که قادر بود روی زمین بجنگد و به همان خوبی بر فراز درختان غول‌پیکر جنگل از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر بپرد.

اما در آن لحظه با احتیاط و قدم‌های کوتاه جلو می‌رفت. به چپ و راست نگاه می‌کرد و دمش را به سرعت تکان می‌داد. طبیعت به این نماینده‌های نژاد میمون‌ها فقط چهار دست نداده، بلکه بسیار سخاوتمندانه‌تر عمل کرده و در واقع گاریباها پنج دست دارند، زیرا قسمت انتهایی دم آن‌ها توانایی زیادی برای گرفتن دارد.

گاریبا بی‌صدا نزدیک شد، در حالی که چوب محکمی را در هوا تکان می‌داد که با تکان‌های دست قدرتمندش می‌توانست به سلاحی خوفناک تبدیل شود. احتمالاً از چند لحظه پیش مرد خوابیده در پای درخت را دیده بود، اما بی‌شک ساکن بودن مرد حیوان را بر آن داشته بود که برای دیدن نزدیک‌تر بیاید. به همین دلیل مردد جلو آمد و دست آخر در سه قدمی او ایستاد.

روی صورت پرمویش حرکتی ظاهر شد که دندان‌های تیزش را که به سفیدی عاج بودند نمایان کرد، چوبی را هم که در دست داشت به شیوه‌ای که برای کاپیتان جنگلی خطرناک بود تکان داد.

قطعاً دیدن تورس احساس خوبی به آن میمون القا نمی‌کرد. آیا دلیل خاصی داشت که از آن نمونه نوع بشر، که دست سرنوشت بی‌دفاع در مقابل او قرار داده بودش، دلخور باشد؟ شاید! می‌دانیم که برخی حیوانات تا چه اندازه خاطره رفتار بدی را که می‌بینند حفظ می‌کنند. ممکن بود آن هم نوعی کینه پنهان از دوندگان جنگلی در وجودش داشته باشد.

در واقع، به خصوص برای بومیان، میمون، از هر نژادی که باشد، شکاری بسیار مهم به حساب می‌آید. نه فقط به خاطر لذت شکار بلکه به دلیل لذت خوردن گوشتش با اشتیاق تمام شکارش می‌کنند.

در هر صورت، حتی اگر گاریبا قصد نداشت نقش‌ها را دگرگون کند و نمی‌خواست فراموش کند که طبیعت او را موجودی گیاهخوار خلق کرده که فکر نابود کردن کاپیتان جنگلی را دارد، حداقل به نظر می‌رسید که بسیار مصمم است یکی از دشمنان طبیعی خود را از پای دریاورد.

گاریبا بعد از این که مدتی او را نگریست دور درخت چرخید. آرام حرکت می‌کرد، نفسش را حبس کرده بود، اما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. رفتارش تهدیدآمیز و ظاهرش بی‌رحم به نظر می‌رسید. کاری آسان‌تر از کشتن آن مرد بی‌حرکت نبود، فقط با یک ضربه. و در آن لحظه اطمینان داشت که زندگی تورس به تار مویی بند است.

در واقع، گاریبا برای بار دوم نزدیک درخت مکشی کرد، کنار مرد خوابیده قرار گرفت، طوری که کاملاً بر سر او مسلط بود، سپس چوبش را برای زدن او بالا برد.

اما هر چند تورس بی‌احتیاطی کرده و جعبه حاوی دستنوشته و دارایی‌اش را کنار خودش در قسمت خالی ریشه درخت چال کرده بود، همین بی‌احتیاطی جانش را نجات داد.

نور خورشید از میان شاخه‌ها عبور کرد و به جعبه خورد و باعث شد که فلز صاف آن مانند آینه‌ای روشن شود. میمون به دلیل سربه‌ هوا بودنش، که به نژادش مربوط می‌شد، بلافاصله حواسش پرت شد. افکارش — با فرض این که حیوانات فکر می‌کنند — به سمت دیگری معطوف شدند. خم شد، جعبه را برداشت، چند قدم عقب رفت، آن را تا جلو چشمش بالا برد و در حالی که باعث می‌شد در آفتاب بدرخشد، متعجب نگاهش کرد. شاید وقتی صدای سکه‌های طلا را که در آن قرار داشتند شنید بیشتر تعجب کرد. آن موسیقی برایش مسحورکننده بود، مانند جغجغه‌ای در دست بچه‌ای. بعد، جعبه را به سمت دهانش برد، دندان‌هایش روی فلز صدا کردند بدون این که بخواهند در آن نفوذ کنند. بدون تردید، گاریبا گمان می‌کرد میوه جدیدی پیدا کرده، نوعی بادام بزرگ و درخشان با هسته‌ای که در پوسته خود آزادانه حرکت می‌کند. اما

وقتی به اشتباه خود پی برد، جعبه را پرت نکرد. برعکس، با دست چپ بیشتر فشردش و چوبی را که در دست داشت به زمین انداخت که باعث شکسته شدن یکی از شاخه‌های خشک شد.

تورس بر اثر آن سروصدا، با چابکی خاص آدمی گوش‌به‌زنگ که بلافاصله از وضعیت خواب به هشیاری می‌رسد، بیدار شد و سرپا ایستاد. تورس فوراً فهمید که ماجرا از چه قرار است.

فریاد زد: «گاریبا!» و دستش به سمت مانجِتایی که کنارش قرار داشت رفت و در وضعیت دفاعی قرار گرفت.

میمون که وحشت کرده بود به سرعت عقب نشست، و چون از انسان بیدار بیشتر از انسان خفته می‌ترسید، شلنگ تخته انداخت و زیر درختان خزید.

تورس فریاد زد: «چیزی نمانده بود! بدجنس نزدیک بود بی‌دردسر کارم را بسازد!»

ناگهان جعبه ارزشمندش را در دستان میمون که در بیست قدمی‌اش ایستاده بود و ادا درمی‌آورد دید، انگار که می‌خواست به مبارزه بطلبدش. دوباره فریاد زد: «لعنتی! درست است که من را نکشته، اما بدتر از آن دارایی‌ام را دزدیده!»

با وجود این، نگران پول‌های در جعبه‌اش نبود. چیزی که باعث شده بود عصبانی شود این بود که دستنوشته در آن جعبه قرار داشت و گم شدن آن به طرز جبران‌ناپذیری تمام امیدهایش را بر باد می‌داد. با صدای بلند گفت: «لعنتی!»

در آن لحظه می‌خواست به هر قیمتی شده جعبه را پس بگیرد، به همین دلیل دنبال گاریبا دوید.

می‌دانست که رسیدن به آن حیوان چابک آسان نیست، چون روی زمین بسیار سریع حرکت می‌کرد و در میان شاخه‌ها می‌توانست خیلی بالا برود. فقط شلیکی موفق می‌توانست جلو دویدن یا پریدن او را بگیرد؛ اما تورس هیچ سلاح گرمی نداشت. به غیر از دشنه و کج‌بیلش وسیله دیگری برای از پا درآوردن گاریبا در اختیار نداشت.

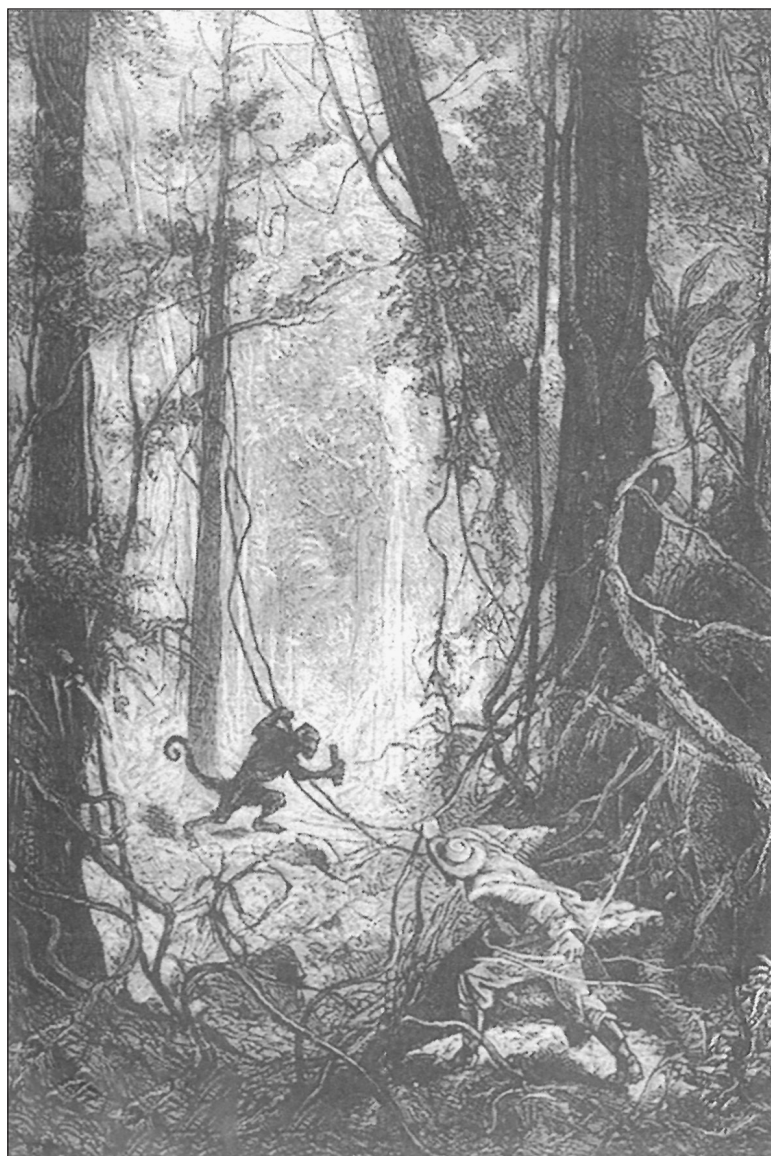
کاملاً مشخص بود که فقط با اتفاقی غیرمنتظره می‌تواند به میمون

برسد. به همین دلیل، ضرورت داشت که در مقابل آن حیوان خبیث حقه‌ای به کار ببرد. بایست پشت تنه درختی پنهان می‌شد یا خودش را میان گیاهان گم می‌کرد تا گاریبا تحریک شود یا بایستد یا برگردد؛ راه دیگری وجود نداشت. تورس هم همان کار را کرد و تعقیب و گریز بدین ترتیب ادامه پیدا کرد. اما هنگامی که کاپیتان جنگلی ناپدید می‌شد، میمون صبورانه منتظر می‌ماند تا سر و کله‌اش پیدا شود، البته تورس با این ترفند بی‌نتیجه خودش را خسته می‌کرد.

نعره‌زنان گفت: «گاریبای لعنتی! هرگز موفق نمی‌شوم و ممکن است این طوری من را تا مرز برزیل بکشاند! کاش جعبه را رها کند! اما نه، صدای سکه‌های طلا برایش جذاب است. دزد! کاش می‌توانستم بگیرم!...» و تورس به تعقیبش ادامه داد و میمون هم هیجان‌زده پا به فرار گذاشت. یک ساعت بدین ترتیب سپری شد، بدون این‌که نتیجه‌ای حاصل شود. سماجت تورس طبیعی بود. بدون آن دست‌نوشته چطور می‌توانست پول به دست بیاورد؟ به همین دلیل عصبانی شد. فحش می‌داد، پا به زمین می‌کوفت و میمون را تهدید می‌کرد. حیوان بازیگوش تورس را مسخره می‌کرد و همین او را بیشتر کفری می‌کرد.

دوباره حیوان را تعقیب کرد. با سرعت تمام میان علف‌های بلند، خارزار انبوه و پیچک‌های درهم‌تنیده‌ای می‌دوید که گاریبا مانند سوارکاران حرفه‌ای از آن‌ها عبور می‌کرد. گاهی، ریشه‌های بزرگ که زیر گیاهان پنهان بودند راه را مسدود می‌کردند. تورس زمین می‌خورد و دوباره برمی‌خاست. بعد شروع کرد به داد زدن: «آی دزد! بگیریدش! بگیریدش!» گویی کسی صدایش را می‌شنید.

خیلی زود از پا درآمد و نفسش بند آمد و مجبور شد بایستد. گفت: «لعنتی! وقتی سیاهپوستان فراری را میان علفزار تعقیب می‌کردم کمتر اذیت می‌شدم. اما بالاخره این میمون ملعون را می‌گیرم. بله، پیش می‌روم! تا جایی که پاهایم توان داشته باشند پیش می‌روم! می‌بینیم!...» گاریبا که متوجه شده بود مرد ماجراجو دست از تعقیب کشیده بی‌حرکت ایستاده بود و استراحت می‌کرد، هرچند هنوز خیلی مانده بود تا مانند تورس به حدی از خستگی برسد که نتواند حرکت کند. ده دقیقه به



و تـورس به تعقیبش ادامه داد.

همان حال باقی ماند، دو یا سه ریشه گیاه را که از سطح زمین بیرون کشیده بود جوید و هرازگاهی جعبه را کنار گوشش تکان می داد تا صدا کند.

تورس عصبانی سنگ‌هایی را که به دستش می‌رسید به سمت او پرتاب می‌کرد، اما به دلیل فاصله‌ای که داشت برای حیوان مشکلی ایجاد نمی‌کرد. بایست تصمیم می‌گرفت. از یک سو، دنبال کردن میمون با وجود شانس کمی که در گرفتنش داشت نامعقول بود، از سوی دیگر پذیرفتن قطعی آن پاسخی که تقدیر به تمام نقشه‌هایش داده بود ناامیدکننده به نظر می‌رسید، زیرا نه تنها شکست خوردن و دل‌سرد شدن، بلکه مسخره حیوانی احمق شدن به حساب می‌آمد.

با وجود این، تورس بایست قبول می‌کرد که با تاریک شدن هوا دزد بدون مشکل ناپدید می‌شود و او که اموالش به سرقت رفته حتی برای پیدا کردن مسیرش در دل آن جنگل انبوه به دردسر می‌افتد. در واقع، تعقیب حیوان باعث شده بود که چندین مایل از ساحل رودخانه فاصله بگیرد و دیگر سخت بود که به آن‌جا برگردد.

تورس مردد بود. سعی کرد، خونسرد، تمرکز کند، در نهایت برای آخرین بار ناسزایی گفت و کوشید فکر رسیدن به جعبه‌اش را از سر بیرون کند، اما علی‌رغم خواسته‌اش دوباره یاد دستنوشته و آینده‌ای که بر اساس آن طرح‌ریزی کرده بود افتاد و به خودش گفت که باید آخرین تلاشش را هم بکند.

پس از جا برخاست.

گاریبا هم بلند شد.

تورس چند قدم به جلو برداشت.

میمون به همان اندازه عقب رفت. اما این بار، به جای این‌که در دل جنگل فرو رود، پای فیکوس بزرگی ایستاد، درختی که در تمام حوزه بالارود انواع بسیار زیادی دارد.

گرفتن تنه درخت با دست و پا، بالا رفتن به چابکی یک میمون، آویزان شدن با استفاده از دم از اولین شاخه‌هایی که به صورت افقی در چهل پایی زمین قرار گرفته بودند، بعد رسیدن به نوک درخت یعنی جایی که آخرین شاخه‌های کوچک زیر پاهایش خم می‌شدند برای آن گاریبای چالاک

نوعی بازی و فقط کار چند دقیقه بود. راحت آنجا نشست و با چیدن میوه‌هایی که در دسترسش بودند به غذا خوردنش ادامه داد که بینش فاصله افتاده بود. قطعاً تورس هم به خوردن و آشامیدن نیاز داشت، اما غیرممکن بود. در توبره‌اش چیزی یافت نمی‌شد و قمقمه‌اش خالی بود!

با این حال، به جای این‌که برگردد، به سمت درخت رفت، هرچند وضعیتی که میمون داشت برای او نامساعد بود. حتی نمی‌توانست لحظه‌ای بالا رفتن از شاخه‌های فیکوس را تصور کند، زیرا دزد می‌توانست سریع آن را ترک کند و به درخت دیگری برود.

جعبه اسرارآمیز هم همواره کنار گوشش صدا می‌کرد. تورس که از خشم دیوانه شده بود به گاریبا ناسزا می‌گفت. نمی‌توانیم بگوییم چه فحش‌هایی می‌داد. تا جایی پیش رفت که حیوان را دورگه نامید، کلامی که از زبان برزیلی‌ای سفیدپوست نوعی فحش رکیک به حساب می‌آید، حتی از کلمه کوریبوکا^۱ هم استفاده کرد که به معنی دورگه، سیاهپوست و بومی است. در آن منطقه استوایی، از میان تمام ناسزاهایی که کسی می‌تواند به دیگری بگوید بدتر از این وجود نداشت. اما میمون که فقط جانور چهارپای ساده‌ای بود به آنچه باعث ناراحتی یک آدمیزاد شده بود اهمیتی نمی‌داد. به همین دلیل تورس سنگ، ریشه گیاهان و هرچه دستش می‌رسید به سمت او پرتاب می‌کرد. آیا واقعاً امیدوار بود که بتواند میمون را به شدت مجروح کند؟ نه! نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند. در واقع خشم ناشی از ناتوانی قدرت انجام دادن هر گونه اقدام منطقی را از او سلب کرده بود. شاید آرزو می‌کرد وقتی میمون از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرد، جعبه از دستش بیفتد، یا حتی برای این‌که انتقام بگیرد می‌خواست چیزی به سمت سر حیوان پرت کند. نه. میمون قصد نداشت جعبه را رها کند، آن را در یکی از دست‌هایش می‌فشرد و هنوز سه دست دیگر برای حرکت کردن در اختیار داشت. چیزی نمانده بود تورس تسلیم شود و به سمت آمازون برگردد که صدایی شنید. بله! صدای انسان بود.

۱. coriboca: به بومیان برزیلی که اجداد اروپایی یا آفریقایی دارند گفته می‌شود. — م.

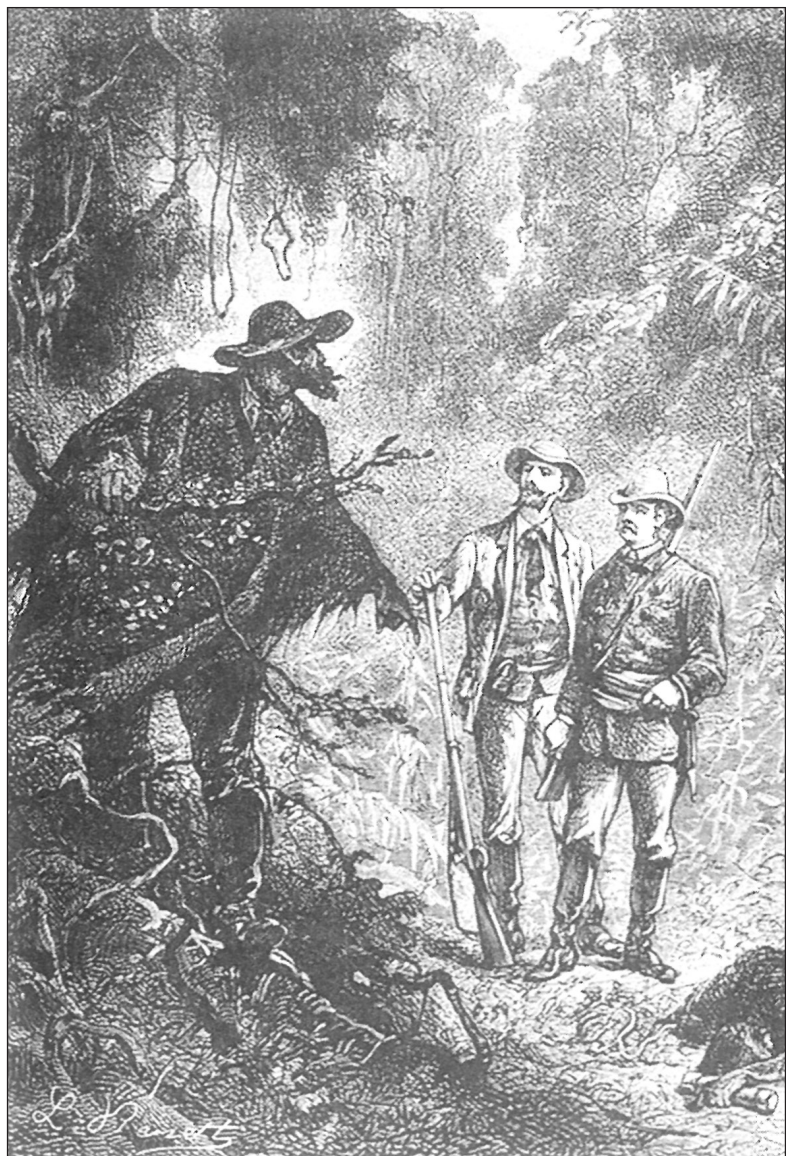
در فاصله بیست قدمی از جایی که کاپیتان جنگلی ایستاده بود افرادی در حال حرف زدن بودند.

اولین اقدام تورس این بود که پشت توده‌ای از گیاهان پنهان شود. محض احتیاط نمی‌خواست خودش را نشان دهد، حداقل تا وقتی که بفهمد با چه کسانی سروکار دارد.

قلبش به شدت می‌تپید و نگران بود، گوش تیز کرده بود و انتظار می‌کشید که ناگهان صدای انفجار سلاحی گرم بلند شد. به دنبال آن، صدای فریادی به گوش رسید و میمون که به طرز مرگباری تیر خورده بود روی زمین افتاد، در حالی که همچنان جعبه تورس را در دست داشت. تورس فریاد زد: «عجب! چقدر این گلوله به موقع بود!» و این بار، بدون این که نگران این باشد که دیده شود، از میان گیاهان بیرون آمد، در همان لحظه دو جوان زیر درخت‌ها ظاهر شدند.

برزیلی بودند. شبیه شکارچی‌ها لباس پوشیده بودند، پوتین‌های چرمی و کلاه سبک بافته‌شده از لیفه خرما داشتند. کت یا بهتر است بگوییم ژاکت‌هایی با کمر تنگ به تن داشتند که از پانچوهای ملی راحت‌تر بودند. از ظاهرشان می‌شد به راحتی فهمید که تبار پرتغالی دارند. آن‌ها تفنگ‌های بلندی ساخت کارخانه‌های اسپانیا در دست داشتند که تا حدودی تداعی‌کننده اسلحه اعراب بودند، تفنگ‌های دوربرد که دقت بالایی داشتند و ساکنان آمازون در استفاده از آن‌ها مهارت داشتند. اتفاقی که افتاده بود این موضوع را تأیید می‌کرد. از فاصله بیشتر از هشتاد پا، و به صورت مورب، گلوله وسط سر میمون خورده بود. به علاوه، آن دو جوان چاقوهایی به کمر بندشان وصل کرده بودند که در برزیل فوکا نامیده می‌شود و شکارچیان برای حمله به پلنگ برفی یا سایر حیوانات وحشی از آن استفاده می‌کنند، حیواناتی که در جنگل‌های آن منطقه گرچه زیاد وحشتناک نیستند، تعدادشان بسیار زیاد است.

قطعاً تورس از آن‌ها نمی‌ترسید و به همین دلیل به دویدن به سمت لاشه میمون ادامه داد. اما آن جوانان که در همان جهت جلو می‌آمدند نزدیک‌تر بودند و چند قدم که جلو آمدند مقابل تورس قرار گرفتند. تورس به خودش آمد.



برزیلی بودند.